

برای چه منظور دست به نوشتن خاطرات خود می‌زنیم، برای چه از زندگی خود می‌نویسیم؟ به نظر می‌رسد که ما می‌خواهیم چیزی را به آیندگان ثابت کنیم، بگوییم ما چه بوده ایم و در زندگانی چه کرده‌ایم.

رجل‌های سیاسی خاطرات و خطرات مهمی دارند. آندره مالرو که روزی وزیر فرهنگ فرانسه بود با کتاب خاطرات و خطرات از زندگی سیاسی خود گفت، از نَهضت مقاومت فرانسه گفت. از جنگ الجزایر از جنگ هندوچین گفت که چطور منتهی به شکست فرانسه شد گفت، پرده‌ای را از جلو چشمان ما کنار زد، اوربانا فالاجی هم از زندگی – جنگ و دیگر هیچ گفت، او آنچه را که شاهد بود نوشت و به آیندگان تحویل داد تا بخوانند و عبرت گیرند.

رجل سیاسی هدفشان این است که خودشان را در پیشگاه ملت خود تبرئه کنند، البته اگر مسأله‌ای به نام حق وجود داشته باشد. معمولاً بعضی از این خاطرات توسط دیگران به رشته‌ی تحریر درمی‌آیند، اما هیچگاه به صمیمیتی که خود فرد می‌نویسد نمی‌رسد، حسن این کار این است‌ که مردم از اسرار پشت پرده آگاهی یابند.

تاریخ برای همین عبرت‌آموز است، در کشورهایی که با حکومت فاشیستی اداره می‌شوند، رجل‌های دلسوز به حال کشور خاطرات خود را در خفا می‌نویسند تا بعدها اگر شکل اداره مملکت عوض شد توسط دوستان یا فرزندان آنها چاپ شود. ما می‌توانیم اصل را بر این قرار دهیم که کسانی که دست به نوشتن خاطرات سیاسی خود می‌زنند از قبل خودشان را در پیشگاه خلق تبرئه شده می‌بینند، باید دانستند که دیکتاتورترین افراد نیز همیشه خودشان را صاحب حق می‌دانند.

و اما بحث امروز ما اصلاً ربطی به خاطرات سیاسی ندارد، بلکه می‌خواهیم از کتاب شایسته‌ای به نام «ردپا» صحبت به میان آوریم، خیلی‌ها با شخصیت امروزی سیروس رومی آشنایی دارند یا مثلاً از ده بیست سال پیش با ایشان دوست و رفیق بوده‌اند، ولی از گذشته، اصل و نسب و کودکی و نوجوانی و جوانی او آگاهی چندانی ندارند، مطمئن باشید که بعد از مطالعه‌ی این کتاب او را بیشتر دوست خواهید داشت.

فرق نوشتن زندگی خودنوشت با اینگونه کتاب‌ها این است که در زندگی خودنوشت هیچکس دیگری دخیل نیست کسی از آدم سوّالی نمی‌پردازد تا آدم مجبور به گفتن پاسخ باشد. در زندگی خودنوشت دقت نظر زیادتری لازم است نویسنده حتماً باید از سرتیترهای زندگی‌اش یادداشت بردارد و بعد هنگام ثبت وقایع به آن طول و تفصیل دهد. اصل مهم این است‌ که نویسنده زندگینامه به اصل نو و بدیع بودن و حتی هیجان‌انگیز بودن مطالبی که می‌نویسد باید آگاهی داشته باشد. عادی بودن، کسالت می‌آورد، هیچکس از خواندن چیزهایی که در زندگانی همه است به شوق و هیجان نمی‌آید و مطلب را دنبال نمی‌کند و حق دارد که کتاب را نیمه خوانده رها کند و عطایش را به لقایش ببخشد. کسانی هستند که زندگینامه اصحاب هنر و ادب و فرهنگ را با تحقیقات چنان‌هایی که انجام داده‌اند به نحو بسیار زیبایی به انجام رسانده‌اند. یکی از این نام‌آوران اروپینگ آستون است که آثار شایسته‌ای از خود به یادگار گذاشته است، یکی از زیباترین آثاری که از وی به جا مانده «رنج و سرمستی» است که زندگی ونسان وان گوگ نقاش شوریده‌ی هلندی است و دیگر کتاب بسیار بسیار زیبایی او «هلوان بر پشت اسب» است که در آن ما با زندگینامه‌ی پرماجری «جک لندن» آشنا می‌شویم و زندگینامه‌های پرارزش دیگری. اما بهترین زندگینامه‌های خودنوشتی که من سعادت خواندنشان را داشته‌ام عبارتند از: آن روزها از دکتر طه حسین– فرد ناپنیایی که به مقام وزارت فرهنگ مصر رسید و دیگر زندگینامه پایلو نرودا گزارش به‌ خاک یونان «نیکوس کاژرتاکیس» از ایرانی‌ها می‌توان از شما که غربیه نیستید «هوشنگ مرادی کرمانی» حدیث نفس «حسن کامشاد» از سرد و گرم روزگار «احمد زیدابادی» را نام برد، البته این نظر من است، چرا که «هر کسی نقش خویشتن بیند در آب» خوش آمدن‌ها بیشتر اوقات راه منقطع را نمی‌پویند بلکه به سلیقه برداشت خوانندگان باز می‌گردد.

## ردپا نه، تمامی قامت زندگینامه سیروس رومی با همکاری ناهید احمدی



و بعد رومی به شکل یک نقال– یک قصه‌گوی شیرین،بیان به وصف پیرزنی می‌پردازد که عاشق عمو نوروز است. کسی که چله بزرگ و کوچک را پشت سر گذاشته است و اکنون دارد از خاطرات خویش می‌گوید، خاطراتی دور و دراز– از سال‌هایی که ما هنوز پا به این دنیا نگذاشته بودیم، او تمام مقدمات عید را فراهم می‌آورد، سفره هفت‌سِن می‌چیند، آینه می‌گذارد گندم و عدس‌هایی که سبز کرده است با تخم مرغ‌هایی که با حوصله رنگ کرده است همراه می‌کند، او به بچه‌ها هشدار می‌دهد که زندگی همیشه بر مدار خوبی و نیکی و آرامش نمی‌گذرد و می‌گوید که متأسفانه جهان پر از دیوهای ریز و درشت است. **در روزگار قدیم جوانی باهوش بود که سادارش او را خیلی دوست داشت و نمی‌ذاشت بره دنبال کار و شغل، جوان هر طور بود مادر را راضی کرد و از خانه بیرون زد، امیدش را به خدا بست و روانه شد. روزی در راه خسته شد و به درختی تکیه دارد که دید صدایی از آسمون میاد، خوب که نگاه کرد، دید یه دیو پا اینچو، سر اوینچو، توره می کشید و می آمد. به زمین که رسید گفت: بو میاد، بو میاد، بوی آدمیزاد میاد، جن پریزاد میاد.** و بدین ترتیب جهان مأموف بچه‌ها را به جهانی سورئالیستی تبدیل می‌کرد که منطقی پشت آن نیست اما تمامی ما وقتی که کوچک بودیم باور می‌کردیم و هنوز هم آرزوی همان روزهای کودکی را داریم و این همان جهان معصومیت‌ها بود. بله مادر بزرگ یک تنه سنگ زیرین آسیای همه بود، لوطی‌منش و جوانمرد بود، احساس مسئولیت می‌کرد، هرگاه دستش تنگ می‌شد اتاقی از آن خانه را می‌فرخت و نمی‌گذاشت زاد و رودش حسرت لقمه‌ای نان به دلشان باشد. این شخصیت محوری به علاوه همسایه‌هایی که در فصل دوم یکایک

**بله، باید از مادر بزرگ شروع کنیم، چون پدر بزرگ‌ها هم را ندیده‌ام، اما مادر بزرگ ما بگزار مادر بزرگ را یه جور دیگه بهت معرفی کنم. با کلماتی خاص و با حال و هوای خودش، در قالب قصه‌های قشنگش. مادر بزرگ اگر هفت قلم وزک می‌کرد می‌شد همان پیرزن افسانه‌ای عمو نوروز که افسانه‌ی خودش را بارها برابیم گفته بود.**

و این کتاب شایسته‌ای است که با حکومت فاشیستی

اداره می‌شوند، رجل‌های دلسوز به حال کشور خاطرات خود را در خفا می‌نویسند

تا بعدها اگر شکل اداره مملکت عوض شد توسط دوستان یا فرزندان آنها چاپ شود. ما می‌توانیم اصل را بر این قرار دهیم که کسانی که دست به نوشتن خاطرات سیاسی خود می‌زنند از قبل خودشان را در پیشگاه خلق تبرئه شده می‌بینند، باید دانستند که دیکتاتورترین افراد نیز همیشه خودشان را صاحب

حق می‌دانند.



اما ردپا کتابی که سؤالاتش توسط ناهید احمدی مطرح شده است و سیروس رومی با صداقت هر چه تمام‌تر جواب داده است ۲۶ قسمت دارد که برای هر کدام نامی انتخاب شده است، طبق رسم، همه چیز از کودکی شروع می‌شود، نمی‌دانم این مسأله چه اثر روانی بر من دارد که از زندگینامه‌هایی که خوانده‌ام، همیشه فضل‌حال کودکی نویسنده‌گانش اثر باشکوه‌تری بر من گذاشته است. شاید کودکی هر کس نشانه‌ی بالندگی و شکل گرفتن اوست در مواجهه با سختی‌ها و شاداند زندگی. مجسمه‌ای که شکل می‌گیرد و باعث اعجاز انسان می‌گردد، فصل اول کتاب شعری منثور است، او از مادر بزرگش می‌گوید که شخصیتی سخت داستانی دارد و می‌تواند بار یک رمان چهارصد– پانصد صفحه‌ای را بر دوش بکشد. او زنتست و خاصیتی بزرگ‌منشانه دارد، رهبر است بدون اینکه مثل قهر خاتم سزپال‌های قبل از انقلاب کلیشه‌ای باشد. زنی که با صدای بلندش بزرگ و کوچک را زیر سیطره خود داشته باشد، نه او آرام است، شعر مجسم است، دلسوز است، بچه‌ها را به بر بهانه اطراف خویش جمع می‌کند و دنیای آنان را سرشار از جن و دیو و پری می‌کند. آنان را وا می‌دارد که درباره‌ی این موجودات وهجی به تفکر بنشینند.

**بله، باید از مادر بزرگ شروع کنیم، چون پدر بزرگ‌ها هم را ندیده‌ام، اما مادر بزرگ ما بگزار مادر بزرگ را یه جور دیگه بهت معرفی کنم. با کلماتی خاص و با حال و هوای خودش، در قالب قصه‌های قشنگش. مادر بزرگ اگر هفت قلم وزک می‌کرد می‌شد همان پیرزن افسانه‌ای عمو نوروز که افسانه‌ی خودش را بارها برابیم گفته بود.**

شاید شما رمان "دراکولا" را خوانده باشید. رمانی به قلم برام استوکر نویسندهٔ ایرلندی است، که احتمال می رود آن نیز با تأثیر پذیری از رمان "کارملا" نوشته شربلین لی فانو یکی از بنیان گذاران ژانر وحشت نوشته شده باشد. ولی چیزی که مشهود است تأثیرپذیری نویسنده‌گان اقصی نقاط جهان از این رمان است. رمانی که سرآغاز بسیاری از فیلم های سینمایی هالیوودی و سریال های ژانر وحشت در اقصی نقاط جهان شد و طرفداران بسیاری پیدا کرد. دراکولا داستان مردی به نام کنت وی ود دراکولا یا ولاد چهارم، شاهزاده ای از اقوام والاچیا است که در قرن پانزدهم میلادی می زیسته است.

داستان بر این قرار است که کنت به جنگ می رود، آمدنش آنچنان به طول می انجامد که در شهر شایع می شود که او مرده، معشوقه اش از غم بسیار دست به خودکشی می زند. روز بازگشتش معشوقه را دراز کشیده در حیاط کلیسا می بیند. آسقف کلیسا او را تکفیر می کند و سزایر بهشت نمی داند. رفتار آسقف کنت را از کلیسا روبرگردان می کند. شیطان کنت را می فریبد که اگر خون شیفتگانش را بنوشد، جاودانگی می یابد و بنا بر تفکر تناسخ دوباره معشوقش را خواهد دید و الباقی...

رمان آخرین خون آشام به قلم نویسنده جوان شیرازی آقای علی پاینده به نگارش درآمده است. او نیز همانند دیگر نویسنده‌گان ژانر وحشت جهان از رمان دراکولا بهره برده تا به نوعی با نوشتن این رمان، رمان دراکولا را به جامعهٔ داستان خوانان ایرانی علاقمند به ژانر وحشت بهتر معرفی کند. البته، با حفظ اصالت و هماهنگ با رمان اصلی استوکر.

نویسنده رمانش را از آخرین خون آشام آغاز می کند. گویی می خواهد پایان دهنده این زنجیره داستانی باشد که در کشورهای مختلف دنیا و از زوایای مختلف به آن پرداخت شده است. او جان اسمیت را برمیگزیند. مرد جوان هنرمندی از نولدگان جسم دوم معشوقهٔ دراکولا خانم مینا موری که هنگام نقاشی از برکه ای زیبا توسط خون آشامی مبتلا می شود. غافل از اینکه پدربزرگش هارکر رسم کرده که فرزندان ارشد خانواده باید با خون آشام ها مبارزه کرده و آنها را از بین ببرند.

نوشتن در ژانر وحشت در ایران کم رمق است و مورد بی مهری جامعهٔ ادبی ایران قرار دارد. به عنوان کسی که دستی در نوشتن دارم باید اعتراف کنم نوشتن در این ژانر کار آسانی نیست و هر نویسنده ای نمی تواند در این ژانر موفق عمل کند.

آقای پاینده با حفظ قوانین حاکم بر خون آشام ها که در این سلسله داستان ها رعایت می شود داستان خون آشام ها را به پایان می رساند.

نویسندهٔ رمان از مذهب بهره می برد. بی مهری کلیسا را مسبب به وجود آمدن خون آشام ها می داند. صلیبی که مظهر آرامش است و کلیسا آن را از معشوقهٔ دراکولا دریغ می کند باز در رمان آخرین خون آشام نقش خود را بازی می کند. باعث سوختن بدن جان اسمیت می شود اما او صلیب را نگه می دارد. تضادی خاص و پر معنا اینجا به نمایش در می آید. حالا خون آشام با دشمنش آرامش می یابد. آن را داخل جیش با خود همه جا می برد و در نهایت همان او را یک بار از مرگ نجات می دهد. اینجا نویسنده تأثیر مذهب را در تنگناهای زندگی به خوبی به نمایش می گذارد.

دو شخصیت قابل توجه در این رمان وجود دارد. شخصیت بیل برادر جان اسمیت و پرفسور اندرسون. بیل از سنتی که پدر بزرگش بنا نهاده چشم نمی پوشد. حتی ذره ای ترجم نسبت به برادرش به خودش راه نمی دهد. قبل از ابتلای جان به شدت مواظب اوست و نسبت به او وسواس هم به خرج می دهد. اما بعد از ابتلا او هم کمر به قتل برادر می بندد. احساس برادری اش را فدای مصلحت می کند. شخصیت پردازی مناسب با دنیای فعلی و در جهت مسیر داستان. پرفسور اندرسون خود خون آشامی است که بقیه خون آشام ها را از بین می برد. همان دکتر وان هلسینگ در رمان اصلی. مردی که بدنش بوی لاشهٔ مرمار می دهد. با ذکاوت همه را بر علیه خون آشام ها بسیج می کند. این بار برخلاف دیگر داستان ها از این نوع پای نیروهای انیمیتی به میان نمی آید.

## صفت های بامدادی پشت در مستراح.

و با موشکافی درخوری معرفی می‌شوند خمیرمایه‌ی یک رمان نوستالژیک هستند که حتی می‌توانند تاریخ زیستی مردم را در زمان‌هایی خاص رقم بزنند و ما را با خلق و خو، آداب و رسوم، طرز معیشت قشر انبوهی از جامعه آشنا کنند.

**خانه‌ی ما ششش اتاق داشت و هر اتاق متعلق به یک خانواده بود. باغچه‌ای وسط حیاط خانه قرار داشت با درختی بزرگ و سسایه‌دار که به آن «عو» می‌گفتمیم و جای گنجشک‌های پسر و صدا بود. پشت‌بام خانه در بهار سبز می‌شد و حتی روی بام گل‌های شسقایق می‌روید. خانه‌ای با حدود چهارصد مترمربع مساحت و ۲۱ نفر زن و مرد و بچه با دعو‌ها، قهر‌ها، آشتی‌ها و صف‌های بامدادی پشت در مستراح.**

آیا این یک فضای داستانی پر و پیمان نیست؟ مکان در ذهن نویسنده آماده– آدم‌هایی که در اتاق‌ها زندگی می‌کنند. هر کدام سرگذشتی دارند. کافی است که سیروس رومی به تخیل خود پال و پر دهد. آدم‌های تازه‌ای را وارد داستانش کند. به طبایع بشری همانند عشق و دروغ و خیانت و پایمردی– ایثار و جوانمردی عنایت داشته باشد و از فرهنگ عامیانه به عنوان دستمایه‌ی پربرار استفاده کند.

**همسایه‌های ما سه برادر بودند و همگی درویش. برادر بزرگتر را «مشت علی» می‌نامیدیم. مرد نازنینی بود. آرام، بلند و پرقدرت، همه‌ی اهل خانه بسرای او احترام بخصوصی قائل بودند. حرکات و رفتارش آدم را وا می‌داشت که به او احترام بگذارد. یک اسب داشت که جایش گوشه‌ی حیاط بود. با اسب به روستاها و سر کشتزارها می‌رفت به خصوص هنگام درو.**

آدم‌هایی که سیروس رومی در صفحه ۲۹ معرفی می‌کند همگی بار داستانی دارند. مخصوصا اسب و مار‌ها. «مشت حبیب» مارگیر بود. عاقبتش به دست مار بود که او را نیش می‌زند. مرگی که سیروس برای مشت حبیب تدارک می‌بیند شعر ناب است.

**خودش را به کنار رودخانه‌ی «گر» رسانده بود و در حالی که معج دستش در آب بود مرده بود.**

\*\*\*

فضلی که نویسنده به دنبال اصل و نسب خود می‌گردد بسیار زیبا و خواندنی نوشته شده. تعلیق و گرهِ داستانی و عنصر انتظار و حل معما را یکجا در خود دارد. جایی که نسب خانوادگی را با نمودار نشان می‌دهد. آدم را به یاد کتاب ریشه‌ها اثر آلکس هیلی می‌اندازد.

دبستان‌ها، مهاجرت‌ها، خستگی‌ها، روحیه پدر که انگار نویسنده عنایت کمتری نسبت به او دارد تا مادر. پدر خانواده نیست. مرد امیال و آرزوهای خود است.

دلبستگی او به تئاتر و اولین تئاتری که با راهنمایی زنده‌یاد جعفر توکل بازی کرده است. تحصیل، ورزش، شیطنت‌ها، جوانی‌ها، ازدواج، سپاه دانش در طالقان و داستانی که با نام «سپ سرخ طالقان» می‌نویسد، روزنامه‌نگاری، پژوهش تحقیق، شعرهایش، پرپر شدن گل سرخ خانواده، چهره‌هایی که از آنها تأثیر پذیرفته است. یاران یکشنس، جایزه داستان استادش در تئاتر مخصوصا شادروان ایرج زهری. در مورد همه چیز که در نهایت به شکل پازل‌های چهره مهربان سیروس رومی را می‌سازند در کتاب نمونه شده است.

فصل برادر یکی از تأثیر گذارترین فصول کتاب است. من زنده بودم را مدیون برادر سیروس، ایرج رومی می‌دانم و این همه را در داستانی به نام «کاش بین ما بود» نوشته‌ام و در مجموعه داستان «شهرهای» به چاپ رسیده است.

اگر می‌خواهید سیروس رومی را آنگونه که در پشت ظاهر اوست بشناسید زندگینامه‌اش را بخوانید. مطمئناً ارزش و اعتباری که برای رومی قائل هستتید پس از خواندن کتاب صد چندان می‌شود.

سرد شیطانی، سر از بدنش جدا شود.

"پروفسور اندرسون دندان های نیش بلند خود را در گلولی جان فرو کرد. جان تقلا کرد، دست و پا زد. اما قدرت پروفسور اندرسون خیلی زیاد بود. کم کم نورها کم‌رنگ می شدند. اتاق در مقابل او رنگ می باخت. تواتش کمتر و کمتر شد. چشمانش سیاه گردید و حالا دیگر چیزی را حس نمی کرد. مثل اینکه بخار شده باشد، داشت به بالا می رفت. در پایین پروفسور اندرسون قرار داشت که جان دیگری را محکم گرفته بود و رو به رویش ماریا. ماریای عزیز و دوست داشتنی. \_ ولی منی هنوز انتقام نگرفتم. نه، به این راحتی نمی‌تونم تسلیم بشم، هنوز نه.

چشمانش را گشود. آخرین توان خود را جمع کرد. چیزی به ذهنش رسید. ماریا. نشانهٔ ماریا. صلیب تفره ای. از زمان مرگ ماریا، لحظه ای آن را از خودش دور نکرده بود. صلیب را از جیب بغل کتتش درآورد. دستش به شدت می سوخت ولی تحمل کرد. دستش را بالا آورد و نوک تیز صلیب را محکم در گردن پروفسور اندرسون فرو برد.

فریاد پروفسور اندرسون به آسمان بلند شد. جان رها شده بود. به روی زمین افتاد. گلویش را محکم گرفت. چند بار سرفه کرد. پروفسور اندرسون به زمین افتاده بود و سعی می کرد با وجود سوختگی دستش صلیب را از گردش بیرون بکشد. باید سریع تر کاری می کرد. به اطراف نگریست. بر روی دیوار یک تیر جنگی بسیار بزرگ به چشم می خورد. با دردسر فراوان از جایش بلند شد. با وجود درد جانگاه تلو تلو خوران به سمت آن رفت. تیر را برداشت. پروفسور اندرسون موفق شده بود صلیب را از گردنش بیرون بکشد. نفس راحتی کشید. به بالا نگاه کرد. جان در بالای سسر او ایستاده بود و با یک حرکت سر از تن پروفسور اندرسون جدا نمود."

نویسنده با استفاده از فضایی کاملاً غیر ایرانی، به سبک نویسندگان غیر ایرانی داستان را به نگارش در آورده است. به شیوه ای که هیچ منتقد ایرانی نمی تواند نعرش را ترجمه ای بنامد. در این نوع نثر، داستان بیش از آنکه ذهنی باشد، تصویری است. مثلا:

"ماریا دست جان را به گرمی فشرد. سپس آرام و موقر اتاق را ترک کرد. وقتی به باگرد رسید، به سرعتش افزود. به طبقهٔ پایین برگشت."

در طول رمان به وفور با این تصویر گراییی ها رو به رو هستیم. کاری که کمتر در نوشته های وطنی با آن مواجه می شویم.

نویسنده داستان را به مانند فیلمی با دوربین قلم پیش می برد. در اینجا چیزی که خیلی توجه را جلب می کند نحوهٔ خاص وارد شدن به هنگام نویسنده داخل داستان است. بدون اینکه شخصیتی و یا موجودیتی در داستان بپذیرد. دیگر اینکه با وجودی که نویسنده ایرانی است و در داخل کشور هم زندگی می کند، فضای حاکم بر داستان و صحنه ها کاملاً غیر ایرانی است. تا به اندازه‌ای که اگر نام نویسنده را نمی دانستم تصور می کردم نویسنده باید غیر ایرانی باشد.

"در گوشهٔ سالن، جان و زن چاقی پشت میز رو به روی هم نشسته بودند. زن چاق موهایش را پشت سرش بسته بود. گوشواره های بزرگش به شدت خود نمایی می کرد. با صدای نسبتاً بمی گفت: خب مدارک شما نسبتاً کامله." از دیگر جذابیت های این رمان دیالوگ هایی است که جز برای پیش برد داستان نیامده اند. دیالوگ هایی با زبانی کاملاً موافق با فضا و فرهنگ حاکم بر داستان.

"\_ گفتین شبها مدام کابوس می بینید؟

\_ تقریباً هر شب.

\_ و فکر می کنید که این کابوس ها حقیقت داره؟

\_ فکر می کنم....

جان به شدت عصبی شد."

نویسنده با پابندی نسبی به رمان اصلی دراکولا به خوبی و با نثری روان و جذاب پایان خون آشام ها را رقم زده است.

## دردمیرا، روزگار، و عشق

و این کتاب شایسته‌ای است که با حکومت فاشیستی



پرفسور خود قدرتی چندا نداشته است. راز جاودانگی را از جسد کنت کشف کرده، حال می خواهد خود یکه تاز باشد. با جان اسمیت گلاویی می شود. اینجا باز پای